

از قُرُق تا
خروسخوان

سیاوش کسرائی

چاپ دوم

منتشر شد:

تاریخ مرا تبرئه خواهد کرد

فیدل کاسترو

۳۰ ریال

انتشارات مازیار



۱۷۳

اسکن شد

غلام آن کلماتم که آتش انگیزد
نه آب سرد زند از سخن بر آتش تیز
حافظ



از قُرُق تا خروسخوان

سیاوش کسرائی

چاپ دوم

زنت‌الذاریار

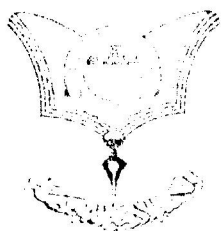
مقابل دانشگاه

از قرق تا خروسخوان

سیاوش کسرائی

چاپ اول: دیماه ۱۳۵۷

به مناسبت اعتصاب نویسندگان و
کارگران روزنامه‌ها در مبارزه با
سانسور.



پیام

بنظر میرسد
که قلب شهر ایستاده است
و تنها
صدای گام سربازانست
که در کوچه‌ها طنین می‌افکند
ما، اما
هراسی نداریم
چه درین سکوت
واژه مقدس «نه»
گسترشی با ابعاد جغرافیای وطن
یافته است
چه این بار سرنیزه‌های قلم

از کاغذها برخاسته
و در برابر سینه استبداد
نشانه رفته است.

ما تنها نبوده‌ایم
هیچگاه تنها نبوده‌ایم:
آنک تلاش و خروش خلق
ولی این بار
سپاه‌یانی با سلاحی دیگر
بیاری رسیده‌اند.

دوستان!
بآن کارگر حروفچین از من پیام بفرستید
حروف را آماده کن
آزادی از راه میرسد.

۲۲ مهر ماه ۱۳۵۷

بر اثر شعر شیوای روز:

«برادر ارتشی چرا برادر کشی؟!»

مصّب

شط در شط

آدمی.

رودِ خروشانِ خلق.

رودهای خروشان در مصّب تنگ:

«زّاله»

راهِ درازِ پیمودگان

زائرانِ آزادی

نه از خیابان آذربایجان

نه از مسگرآباد

نه از جوادیه

نه از خانی‌آباد

که از دوردست تاریخ.

بی پرچم و بی علامت
با درفش تن
و چنگ فرو بسته، مشتی
به نشانِ دادخواهی.

جهیده از حریم
اما
در جامه عفاف
ستوه آمدگانی دیگر:
مادر
خواهر
دختر
واژه بزرگو بیدار:
زن.

زن در همپائی و همراهی
زن در نمازِ جماعت
زن در ستیز
زن در ایثارِ خون.

آنگاه
درود و دعا

خروش و فریاد
و پیوند سرود و صلوات
جوش خوردگی زخمی کهن
با مرهم اتحاد.

انبوه به هم برآمده دریا
در گریبان خیابان
بی شماره‌های کین.
و براده‌های خشم
برای چشم دشمن.

و آنک پیشواز:
پسرم
پسرانم
سربازانِ وطنم
سلام علی!
سلام ناصر!
سلام حسین!
سلام اکبر، تقی، مصطفی
شما کجا اینجا کجا!؟

یاد
یادباد صبحِ روستا
شامِ دهکده
و زمین افتاده قریه بی بازوی توانای شما!
بچه‌ها گل
گل برای اینها
گل به جانتان
گل‌های سرسبد این آب و خاک!

انفجار...
رهائی گلوله‌های کور
گلوله‌های هار
و زبانِ سردِ سرنیزه
در گوشت خام جوان
گل‌های زخم
گلستان خون
ریزش بیگانه برگ و بار انسانی
فرود کال میوه‌ها
پائیز پیش‌رس.

ساعت و تسبیح و النگو
کفش و کلاه
چادر سیاه
با کشته‌گان بی‌آواز در میدان.

و اینک آغازی دیگر
با برادری
با پرستاری
خونِ کارگر در رگ پیشه‌ور
و پیکر مذهبی بر شانه دانشجو
و جبهه زنان در پناه مردان پارسا.

«او» مثبت
«ب» منفی
«آآ»
هدیه خون
بی‌پرسش از عقیده و ایمان.

جانِ یکی
در جانِ دیگری
پیوندی بابهای گزاف
درهم بافتگی الیاف رودها

در گلوی مصب
برای برآمدنِ سرودِ دریا:

سلام با سرب؟!
گل با گلوله!؟

مهرماه ۱۳۵۷

دیداری با آتش و عسل

آذربایجان را میماند:

سخت و

صبور و

سترگ:

کوه

با برفی بر تارک

با خورشیدی در انبان.

آذربایجان را میماند:

آزاد آزادی ستان

اما

زندانی زمان.

آذربایجان را میماند:
انبوهه خاطره و یادگار
از شهید و زنده
بندی و رها
و پیدا و پنهان.

آری بتمامی آذربایجان میماند
این يك تن
این روستا مرد «شیشه وان»
صفر
این سومین باقر و ستارخان.

در قلب و چشم او
همیشه سهمی برای ماست
از آتش زردشت
و غسل سبلان

کنار نوخاستگان
(گل‌های تشنه)
بگفتگو
چه خوش نشسته بود
این پیر تهمتنِ مهربان

که هم صخره بود و
هم سایبان.

پیر زن مراغه‌ای
که با شاخ گُلّی
راه دراز را بزیارت آمده بود
شیرین میگفت:
باخین!
بیزیم قهرمان
بیزیم قهرمان

آبان ۱۳۵۷

از قرق تا خروسخوان

شب ما چه با شکوهست⁺
وقتی که گلوله‌ها
آنها خالکوبی میکنند
و دل ما را
دل‌های مضطرب ما را
در دو سوی شب
بانگ الله اکبر
به هم وصل میکنند.

شب ما چه با شکوهست
وقتی که تاریکی
شهر را متحد میکند.

شب ما چه باشکوهست
وقتی که دستی ناشناس
دری را
بر رهگذری مبارز
میگشاید و
شوق و طپش، در دالان
بازوی هم را میفشرنند.

شب ما چه باشکوهست
وقتی که نظامیان
در محاصره چشمان شب زنده دارمان
اسیرند.

شب ما
چه غمگانه باشکوهست
وقتی
که فریاد و ستاره
در آسمان گره میخورند
و بر بامها، سایه‌ها
خاموشانه
ترجیمی ساده دارند.

از قُرُق
تا خروسخوان
شبروان
دل ما را در کوچه‌ها
چون مشعلی دست بدست
میگردانند
و خواب، بیهوده
بر فراز شهر، پرسه میزند.

کشتگان
سحر را نمی‌بینند
اما
صبح، حتمی الوقوعست.

تهران، سحرگاه یازده آذر ۱۳۵۷

در فرو بستگی

اعتصاب

واژه‌ای سهمگین تر از حریق
در پالایشگاه.

اعتصاب

سریعتر از گذر گلوله
در خبرگزاریها.

اعتصاب

جلاد هفت خواهر پیر یائسه

اعتصاب

لکھی چرب بویناک
بر کلاه سیلندر.

و اعتصاب
پوشش پولادین
مقابل دولت نظامی.

تو نانت را به نیمه میخوری
او ماهیانه اش را در میان میگذارد
کاسب، نسیه، می پذیرد

و پسر
قُلْکَش را می شکند
می بینی رفیق
مهربانی بشهر باز می گردد.

قلم
به قسم ایستاده و
کار
به کم کاری نشسته
و در برابر آنکه مسند خدائیش را دیگر بار
می طلبد

خلقی بانگ بر میدارد
لااله الاالله.

جوش خون
برکناره‌های کویر
شکفتن گلبرگهای فولاد
در باغ «ذوب آهن»
و قهر قیافه‌ها
در سراسر وطن.

و نه تنها دروازه‌ی قلبم
فرو بسته بر دشمنست
که خانه‌ی خدا
خانه‌ی دانش
و خانه‌ی کار هم.

مادر بر سجاده
و همسایه در اذان
نفرین را نیز
بدعا افزوده‌اند
بدا برین
بدر افتاده از دل پارسایان.

ما در اعتصاییم و
هر شامگاه
کشتگانمانرا، شماره میکنیم
مشهد و شهیدان تازه
تبریز و سرداران جوانتر
اما آبادان
از دل خاکستر
قُقُنُوسهای دیگر
پرواز میدهد.

بوی نفت و بوی خون
بوی شور خون
اما عطر دیگری هم در فضا
موج میزند.

دشمن مسلح است
ما بیشمار
همه را از دم نمیتوان کشت
انکه میماند
از صفوف ماست.

نه کارمانرا
که سلام و لبخند و نگاهمانرا
حتّی

از آنان دریغ نداریم
دریغ نداریم
همه‌ی نیکی‌های زمین را
که عمری پیایشان ریختیم و
نه در خورشان بود
تا

تنها، تنها، تنها
در جنگل سر نیزه‌هاشان
هم را بدرزد
و ما بدین همبستگی در فروبستگی
بر ساق بلند شکیبائی
واژه‌ای بشکوفه بنشائیم:
آزادی

آذرماه ۱۳۵۷

قصیده‌ی درازِ راهِ رنج تا رستاخیز

از خانه بیرون زدم
تنها
که در خود نمی‌گنجیدم
چنانکه جمعیت در خیابان و
خیابان در شهر
نه
دلکاسه، حوصله‌ی دریا نداشت.

جانوری بودم
شاید ازدهائی
که دهانم
در کار بلعیدن «شهید» بود و

دُم
«پُل چوبی» را نوازش میکرد
های های
افسانه از واقعیت جان میگرفت.

هرگام
از هر گوشه‌ی شهر
بر راهی واحد میدوید
پاها، فرشی تازه می‌بافت:
قالی تاریخ.

نوپائی و نوزبانی.
کالی در کردار
ورزشِ سبکِ برآمدن
با هم آمدن
اما در مجموع
سُماع جادویی اتحاد.

مزارع سیاهپوشِ آدمی
باغچه‌ی مُشتهای سفید و

سرود سرخ.
شهادت بر پرچم و
کینه
در شعر میگردید.
پیری، در پیاده رو میگریست و
آینده
دست در دست پدر
یا بر سینه مادر
همراه میآمد.

دیوارها
دفتر وقایع و آرزو بود و
آشننامه‌های خلق.

بصف میرفتیم که صف شدن را
بسالیان
تومان آموخته بودی:
هر سپیده دمان در صف تیرباران شدگان
به نیم شبان در صف زندانیان
به نیمروز در صف طویل ملاقات کنندگان
بشامگاهان در صف خواربار
و هرگاه و بیگاه در صف نفت.

واینک صف در صف
برابر تو بودیم ای مردُمی شکن!

توده‌ی تیره‌ای بودیم
خال کبود غم
بر گونه‌ی شهر
و در برابر دشمنِ سربی
کوره‌ای گداخته از خشم
نه تبری برای کُشتن
نه تیری برای شکستن
اما گرمائی بکفایت برای ذوب کردن.

گرچه بسوگی عظیم
برخاسته بودیم
ولی حضور همگان
شادی آورده بود
شور آورده بود
در کربلای حاضر
حسین
نه مرثیه، که حماسه میخواست.

به کربلای تو آمدم
حسین!
نه بدان گذرگاه که اُمّی اندک
با تو ماندند و
ماندگار شدند
با تو آمدم بدان مهلک
که معبر ملتّی است
و نه بدینِ تو
که بآئین تو
از سر صداقت
بشهادت.

با تو آمدم
تا عاشورا را باعشار برَم
بعشرات برَم
تا این گلگونه را
درشت کنم
درشت تر کنم
و شنلی از خون برآرم
شایسته اندام مردمم.

در من بنگر حسین!
نفتگرم
خدمتکارم
آموزگارم
طواف و باربرم
قلمزن و اندیشه‌گرم
نهال نازک اندوه نه
درخت خون،
از ریشه‌ی سهمگین حسرت.

در پیگیری ردّ خون، حسین!
به کسان رسیدم
به بسیاریان
تا شب‌نم سرخ تو نیز
بر من نشست و شکفتم
و اینک
راهی دراز بایدمان رفتن
نه از پل به میدان
و نه از مدینه به کوفه و کربلا
راهی از رنج تا رستاخیز
از ستمشاهی تا برادری.

تنها رفتم و
خلقی بخانه باز آمدم
گندمی
که در غلاف لاغر خویش
خرمنی باز آورد.

آذرماه ۱۳۵۷

«بهروزنامه‌نگاران شجاعی که با
همه‌ی بی‌برگی، از غرور خویش توشه
می‌گیرند و مبارزه را دست‌بقلم
نمی‌برند.»

چراغی فراراه توفان

به‌فصلی
که عریانی درختان را
هزار برگِ سیاه مشقِ قیام
می‌پوشاند و
دیوارها حتی
آرزونامه‌های رایگان مردمند،

به‌روزگاری
که هر عابرِ آرام
کز کنار تو می‌گذرد
حرفی است که حادثه‌ای را اعلام می‌کند،

و در هنگامه‌ای

که قلم پا
با دواتِ قلب
در صفحه‌ی وطن
واقعہ می‌نگارد؛
خاموشیت
در بزمِ گزمگان و
سوگِ عزیزان
هزار سعدی فصاحتست
هزار فرخی شجاعت.

بگذار!
تا مردمش بکشایند
زرّادخانه‌ای را
که نامردمی
بر آن مُهر و موم می‌نهد و
در بستگیش
گشایشی است در کارِ خلق.

بنگر!
چه گذار گلگونی دارند و
~~چه خوار طاعتی~~
واژه‌ها در خیابان:

کلمات
صف در صف
وجمله‌ها در ستونی واحد
دوشادوش
می‌روند
تا نه تنگنای روزنامه‌ها
که گستره‌ی فتحنامه‌ها را
تسخیر کنند.

آفرین بر تو
که جویبار نازکِ آوازت را
بسرود این رود
میافکنی
تا به‌دریا رسی.

هان، تلاطم موج و آب.

دریا، دریای مشوّش!
توفانت
از کدام سو برمی‌خیزد
تا چراغم را فراراهش برآورم.

دیماه ۱۳۵۷

بهشت زهرا

در هوای تَرِ پس از باران
من خود
برادرم را دیدم
فراز گورش ایستاده
قدکشیده و دستها برافراشته.
بالای بلندش
هر دم فراتر می‌رفت
تن از سروها گذرانید
بالا و بالاتر شد
بهتر دیدنش را سر برکردم
خورشید بود که همه جا را می‌پائید.

چه رشدی دارند رفتگان
چه اوجی
وقتی به سر بلندی مرده‌اند.

«بهشت‌زهر» پایان نیست
نه برای آنان که
شهیدی را چون دانه شکافته خون
در خاک می‌نهند
نه برای آنکه می‌رود تا
با هستی زمین
یگانه شود.
نه، «بهشت‌زهر» پایان راه هیچ‌کسی نیست.

دستهای ناشناس
بر گورهای نوناشناخته
گل می‌گذارند و
علامت می‌نهند،
در اینجا
جانباختگان
بحساب خلق آمده‌اند
نه خانواده.

بر زمین ناهموار، در هر کنارگوشه
چند تکه سنگ و سفال
و شتاب خطّی
بر مقوائی
نشان مقبره شکوهمند شهیدست
از چارده
تا بیست و چند ساله.
جوانی
بدین خاک
مالیات می‌دهد
و هم این جوانیست که
پهنه گورستان را
شخم‌زده، دانه فشانده‌ست:
مزارع نمونه انقلاب

اینجا
سرودست و صف
و آنجا کتاب
که دست بدست می‌رود
آنسو
نمایشگاه عکس
و اینسو گپ‌وگفتگو

می بینید!
چگونه زندگی
خانه مرگ را هم
دانشگاه کرده است!
و حاصل آنکه
جمع
زرهی از آگاهی می پوشد
تنها سلاحی
که اینروزها برایگان
پخش می شود.

اینک بترسید از من
که من
با سپاه رفتگان آمده ام
با جوش خون شهیدان
آری بترسید از من
که من
با نیروی مرگ
بجنگ شما بازگشته ام.

دیماه ۱۳۵۷

هزار دستان

نه

جار نزنید

درها را باز کنید

پنجره‌ها را فراختر بگشائید

کوچه بدهید

کوچه بدهید

اوست که می‌آید

من با هزار نشان می‌شناسمش

مادر بزرگ گفت:

خروسخوان می‌آید

می‌دانم

هم اوست که می‌آید

نه پری بر کلاه
نه پیرایه‌ای بر تن
این یل
پهلوان ماست
نامش!؟
هرچه بنامیدش
چیزی با صفت کار مداوم
از دستانش می‌شناسمش
هزاردستانست
بینید
چه خوب راهش را می‌گشاید
چه استوار
گام برمیدارد؛
بله خیلی‌ها می‌شناسندش
بوسه‌ها
گل و گلاب
و چراغانی برای اوست
دور بوده اما
دیرنکرده
خشن است اما رو راست
نه، نترسید، نه
هیچکس را

یارای گستاخی با او

نیست

پیغامش را می آورد

جواب همه را می دهد

و کارش را

تمام و کمال می کند

پس

راہرا باز کنید ، کوچه بدهید

و آماده باشید

این، اوست که میرسد....

دیماه ۱۳۵۷

در بزمِ یادِ شمایم

شهر از شادی شکفته و
گل فریادها
بهوا پرتاب می‌شود
پیایی.

درها دهان و
پنجره‌ها آغوش
و آنگاه
هلهله دستها و دستمالهاست
با گسستگی رشته مروارید نُقل
بر شیب زمین.

سلام و بوسه
هورا و همهمه

و شور و شعر
شعر آزاد شعر مردمی.

شهر برق‌ص ایستاده
در تبسم چراغان.
اما من
فشرده و دلتنگم
که عزیزانم را در کنار ندارم
شهیدانم را



و تاجی بی سر
یا سری بی تاج را
تا نثار پایشان کنم
هدیه آن ایام رنج و
شادی این دم.

در بزم یاد شمایم
فشرده و دلتنگ
با شاخه گل یخ
با شمع سوخته و
با شرابِ خون.

سه‌شنبه شب ۲۶ دیماه ۱۳۵۷